



— ہنگ اوور با یک گیلگ بارانی —

سیچ جامد

# هنگ اوور با یک گیلاس باران

سمیع حامد



---

نام کتاب: هنگ اوور با یک گیلاس باران

---

نویسنده: سمیع حامد

---

روی آرا: ژکفر حسینی

---

تاریخ: پاییز ۱۳۹۵ ه. خورشیدی

---

شماره گان: یک هزار نسخه

---

ناشر: انتشارات برگ

---

چاپ خانه: مطبعه مسلکی افغان - کابل

---

© حق نشر برای دفتر سمیع حامد محفوظ است.

---

بوزینه که نباشی  
نمی توانی از شاخه به شاخه بپری  
جنگل است این جامعه  
شعرنگو، زوزه بکش، غُر بزن  
حتا اگر ماهیچه هایت از حُباب اند  
ادای پلنگ ها را در آور  
نیشِ واژه هایت را نشان بده  
اکت کن که می توانی بالاتر از قانون خیز بزنی  
جنگل است این جامعه  
کسی بلبل را جدی نمی گیرد  
بلبل باید مثل یک روسپی آوازخوان در پس زمینه بخواند  
حق او فقط دانه های پس مانده از عقاب هاست



زورت که نمی‌رسد  
جوک‌های تازه بساز  
خون که از سرخط خبرها به خانه‌ات ریخت  
با رنگ قرمز طنز بنویس  
کودکت که اسهال شد و پول دارو نداشتی  
طنز بنویس به رنگ زرد  
پول قرض کن و یک بوتل ویسکی فراموشی بخر  
مست که شدی بر چوکی برآی و سقف خانه را گرد سرت بچرخان  
انقلابی شو و تفو کن بر پوستر سیاه پنجره  
چلنج بده به جنگ سالاران  
و هواپیماهای بدون سرنشین را مثل پشه‌ها دنبال کن  
سیم خاردار را بکن و با آن گیتار بزن  
در قهوه‌خانه هیچ  
چشم‌هایت را ببند و بخوان: دلتنگم! سنگم!  
زورت که نمی‌رسد  
یک قیلون دیگر فرمایش بده  
با طعم سیگار چه گوارا

جوک‌های تازه تعریف کن تا استفرغ کنی  
و دوست سرمایه‌داری ترا به اتاقت برساند  
مثل پلنگی در سرکس  
گرگدنی در باغ وحش  
برای خود نبودم  
شعرهایم که جوان شدند و می‌توانستند مرا به جزیره‌های ناشناخته ببرند  
مجبور شدن سرباز شوند  
شماری شهید شدند و شماری معیوب  
من ماندم و روزنامه‌هایی که دیواره‌های تابوتم شدند  
برای خود نبودم  
شرابی که شدم اتاق انزوایم را سونامی زد  
آن‌قدر نجات دهنده‌ها بر من ریختند  
که روحم پامال شد  
برای خود نبودم  
به کوه زدم و سنگ شدم  
مارها در سایه‌ام لمیدند

و چریک‌ها بر پیشانی‌ام یادگاری نوشتند

برای خود نبودم

نیستم!

کی برای خود زیستم؟

شاید وقتی که عاشقانه گریستیم!



باید فرار کنم  
پیش از آن که سوء تفاهم‌ها گرد گردنم زنجیر بکشند  
باید فرار کنم از جشنوارهٔ دروغ  
ستاره‌ها هر شب عکس می‌گیرند از ولگردان  
دنیای آن‌ها شیرین‌تر است  
باید از یک ستارهٔ دنباله دار محکم بگیرم و گم شوم در سکوت  
باید فرار کنم  
این جامعه مرا مثل ساجق جوید  
شیرینی غزل‌هایم که تمام شد  
تف کرد مرا در آشغالِ تاریخ  
باید فرار کنم از قلم‌هایی که هم‌جنس‌بازی می‌کنند  
و متحد می‌شوند برای ترویج ابتدالی لوکس  
باید فرار کنم از ملنگ‌هایی که بر سفرهٔ تاجران جام به جام جاسوس‌ها  
می‌زنند  
و فردا در خیابان پرچم سرخ بلند می‌کنند  
سال‌ها فرار کردم از خود



مثل کودکی از یک کابوس  
و تبدیل شدم به یک امبولانس  
سرنگون که شدم، رهایم کردند و تا کسی صدا زدند  
حق داشتند  
حق دارند  
من هم حق دارم  
فرار کنم

بخوانیم از روی تلویزیون  
ترانه‌هایی را که گُل کرده‌اند  
در قیلون‌سرای دوستی‌های موقتی  
زمان می‌گذرد و صاحب‌خانه دوباره زنگ می‌زند  
باید دودی زد و سرودی خواند و کاری کرد  
غزل‌های تازه خود را مثل «سگرتی» دست به دست بگردانیم  
زمان می‌گذرد و بل برق را باید پردازیم  
تا حال نمی‌دانیم از کجا  
اما هنوز موبایل ما کریدت دارد؛ تا «مسد کال» بدهیم  
ماه کودک ماست  
که می‌خواهد به شهر بازی ستاره‌ها برود  
اما یک ابرِ ضخیم  
دروازه را بسته است  
زمان می‌گذرد  
باید بولانی شب و روز را خوب به هم بچسبانیم  
حتا با تُف به روی سیاستمدارها

می گویند عشق می آید مثل کسی که ناگهان بر زینه یک فرو شگاه از  
تو لایتر می خواهد  
اما این  
زیباترین دورغی است که آدم به خود گفته است  
بعد از چکامه خدا  
عشق نیز پله بین است  
هیچ وقت بین خیمه و آسمان خراش پیوند برقرار نمی کند  
وقتی ببیند یک زن هفتادساله از کنار یک مرد هفدهساله می گذرد  
عشق ناجوان مرانه راهش را چپ می کند  
سوار قطار می شود با دو دانشجو  
دو کارمند معمولی  
به کافه های طلایی می رود با یک هنرپیشه سینما و یک میلیونر  
عشق نه در اولین نگاه اتفاق می افتد نه در آخرین دیدار  
بین کارگر صفا کار و رییس فابریکه  
عشق کور نیست  
هزار چشم دارد  
چشم هایی از کریستال  
چشم هایی از ذغال



ایمان

قندی بود که مادر کلان در چای ما حل می کرد

با قاشق قصه

شنیده بودم در کوچه درویشی است که مروت نام دارد

و نفسش در تمام سینه‌ها جاری‌ست

اما ندیدمش

اگر همسایه ما دیده بود، چرا صاحب‌خانه کوچ و بارش را در یک روز

بارانی

دور انداخت؟

مروت آن وقت کجا بود؟

شاید هم صاحب‌خانه او را نمی‌شناخت

اما آن آموزگار پیر

که می‌گفت راستی آدم را سربلند می‌سازد

چرا پیش حاجی کریم سرخم می‌کرد؛ تا برایش قرض بدهد؟

در زمین سیاست و سرمایه

از بس قد کشیده‌ایم



فقط پیراهن کودکی مان  
بر تن وجدان ما جور می آید  
نمی دانستم، آه! نمی دانستم  
زمین پُر از شاعر است  
همه یاد دارند دروغ‌های ابریشمی بگویند  
نمی دانستم، آه! نمی دانستم:  
آدم حیوانی است که فقط در کودکی راست می گوید!



چند معاش می دهند؟  
برای دوست داشتن میهن  
برای زنگ زدن به مادر بیمار  
برای این که شعری یک نابینا را از سرکِ سکوت هم بگذرانند  
چند معاش می دهند؟  
برای این که گنجشک فراری از توفان را  
در مهتابی خانه ما جا دهیم  
و برای همسایه خاکستری ما نامه‌یی بنویسم  
تا برای پسرش به جبهه بفرستد  
چند معاش می دهند؟  
می‌خواهم بروم «چیری بری»  
یک گیلاسک ماستِ یخ بخورم با غم یک دوستِ سرطانی  
و فردا هم  
می‌دانم خبر بدی اتفاق خواهد افتاد  
می‌خواهم از همین حالا پوستر اعتراض مدنی چاپ کنم  
به خیابان بریزم با پوست‌های موزی که ولگردان انداخته‌اند  
چند معاش می دهند؟  
نق نزنید!  
همین چند لحظه پیش بنزین موترم تمام شد!



شعر نگو!

مرگ از این زنده گی بهتر نیست

مرگ، مرگ است

مثل خود

تمام دروازه‌ها که بسته شدند، فرا می‌رسد

این زنده گی هر چه هست

استخوانت را هنوز خاکستر نکرده است

شعر نگو!

اگر واقعن این قدر دل تنگی

چرا یادت نرفته است که با رخت خواب به خیابان بیایی؟

تازه همامیزی رنگ‌ها را نیز

بین کفش و کیفیت از یاد نبرده‌ای

شعر نگو! روشن فکرِ دروغ‌گو!

اگر واقعن این وضع دیوانه‌ات کرده

چگونه موهایت را چنین با وزن و قافیه شانه زده‌ای

هر دو گوشواره‌ات که سر جای شان هستند



مرگ از این زنده گی بهتر نیست  
مرگ مثل خود است  
نابغه ترین ها را غافل گیر می کند  
این زنده گی مثل همین زنده گی است  
شعر نگو!  
اگر می خواهی پیامت «مخاطب خاص» دارد  
خصوصی بفرست  
بر صفحه ات نویس که عنکبوت ها مثل زنبور عسلی محاصره اش کنند  
دروغ نگو!  
یک پیاله دیگر هم قهوه داغ سربکش  
بچیش! «هنگ اور» هستی  
هنوز زنده گی برای تو بهتر از مرگ است.



شعر در این جامعه  
تشناب رفتن وسط یک بحث سیاسی است  
بحث سیاسی  
جا به جا خود را خالی کردن  
هیچ چیزی سر جایش نیست  
چنین فکر می کنم در تارهای عنکبوتِ خود  
اما

تاریخ را که ورق می زنم  
هنوز هرچه سر جای خودش است  
میلیونر می تواند لب های دختر فقیر را دندان بگیرد  
تفنگ جای تیغ را گرفته است  
و چاپلوسانی که روزگاری کرم های قدرت بودند  
حالا مارهایی شده اند در حاشیه اژدها  
هنر آن وقت ها هم دوقلویی بود  
یکی باغی



یکی یاغی

طلبله‌ها رو به روی پول‌داران زانو می‌زدند  
دهل‌ها در کوچه‌های کثیف سرگردان بودند  
هنر هنوز دو خواهر است، دو برادر است  
یکی رفته روسپی شده و در بازار می‌رقصد  
دیگری به ساز دل خود بر شمشیرها می‌رقصد  
یکی در تالارِ طلا هیجانِ شنونده‌ها را می‌نوازد  
دیگری در زیر زمینی‌ها و کافه‌های خلسه، گیتار می‌زند  
هیچ یک هم از دیگری برتری ندارد  
هنوز آسمان

آشغال‌هایش را به زمین می‌ریزد  
و آدم‌ها و درخت‌ها با آن رشد می‌کنند  
شعر و سیاست در این جامعه  
درست مثل سگِ پاسبان و گربهٔ ملوس  
همانی هستند که در هر جا  
هنوز هرچه سر جای خودش است  
فقط توقع ما بیش‌تر شده است

بیا یک فلم بسازیم برای جشنواره‌ها!  
در بارهٔ خواب‌های یک کودکِ ولگرد  
گریخته از مدرسه  
فراری از مسجد  
رانده شده از زاعهٔ اوقات تلخیِ پدر  
غروب است  
پسر تکیه داده بر آشغال‌دانی کانکریتی  
دستش را بالا می‌برد  
نیمهٔ تربوز آفتاب را  
می‌گیرد و از دور چک می‌زند  
از چُرت می‌پرد  
فکر می‌کند باران بر موی‌هایش باریده است  
بالا که می‌بیند  
کودکِ حاجی از پنجره می‌شاشد  
فرار می‌کند و زن حاجی را با واژه‌ها زنا می‌کند



پولیس دنبالش می دود در دهلیزِ دود  
بعدش را - که محشر است - خواهم نوشت  
گور پدر پسرک!  
بیا یک فلم بسازیم که جایزه بگیرد!



حماقت هم از خود حد دارد  
مثلن آدم عاشق می شود و فکر می کند گیسوانش پراشوت است  
می تواند از هر جایی خود را پرت کند  
حتا از دندان های خشم خانواده  
یا یک مثال دیگر  
آدم شعری می گوید که عاشقان بر بیت های آن قفل نذری می بندند  
یا جوانان آن را مثل پرچمی رنگین در خیابان تکان می دهند  
رو به روی دوربین های سیاه و سپید  
حماقت هم از خود حد دارد  
مثلن آدم سینما می رود که فلمی نو ببیند؛ اما با معشوقه اش داغ می شود  
و با یک بوسه طولانی پرده پایین می افتد  
سگرت نمی کشد که ضرر دارد  
اما شش هایش مثل دو عنکبوت به دیوار قیلون سرا خو گرفته اند  
حماقت هم از خود حد دارد  
اما این دیگر بالاتر از حماقت است  
که فکر کنی حماقت نکنی



چهره‌ها رنگین  
لباس‌ها رنگارنگ  
لبخندِ کودک - مثل یک قاچ مالته -  
در چند ثانیه دهان به دهان می‌گردد  
در رنگین کمانِ آدم‌ها  
قطی ساجق با خنده دست به دست می‌گردد  
تا تمام دندان‌هایش بریزد  
زن‌ها چوری‌های خاطرۀ یک‌دیگر را تکان می‌دهند  
طعم قهوه متفاوت است  
کمی دلهره دارد کمی هیجان  
نه کسی به دختری فرمان می‌دهد: حجابات را دور بینداز!  
نه کسی به پسری می‌گوید: احکام غسل جنابت را بگو!  
غروب  
آیس کریم خورشید را می‌لسید  
کودکان با او «سلفی» می‌گیرند  
دلم می‌خواست  
دنیا مثل همین ترمینال میدان هوایی می‌بود  
آدم‌ها چه زیبا و با تحمل کنار هم می‌رفتند  
آه! چه دردناک دو شقه شدند  
جوی‌باری طلایی شد و رفته به سوی غرقه «بزنس کلاس»  
و رودباری به سمت غرقه «اقتصادی!»

زنده گی بازی پینگ پانگ است  
بین غم و خوشی  
خود را به این گفته قناعت داده ام  
باخت های مکرر را (مثل نیش پشه ها در جنگل) تحمل می کنم  
اما ترکش نمی کنم  
از شش های ابریشمی «امید»  
نفس های بیش تری وام می گیرم  
می دانم این نفس ها سوخته اند  
و گاهی حتا نمی توان با آن یک دو چرخه را باد کرد  
اما چه کنم  
امید بهتر از یاس است  
یاس چیزهایی را به من یاد می دهد که پیشاپیش می دانم  
می دانم زنده گی نیلوفری روئیده بر تیزاب است  
و تن آدم  
قطی کنسروی که غذای کرم های گور را  
تازه نگه می دارد  
می دانم



روح

سوتی است که از ترس

در هزارتوی معما می‌زنیم

و نی لبکی که شاعران بر صخرهٔ ایوفوریا خود را با آن سرگرم می‌کنند

اما چه کنم؟

تماشاچی که نیستم تا بلیط را پاره کنم و ستدیوم را ترک کنم

زنده‌گی پینگ پانگ غم و خوشی است

من با خودم مسابقه دارم!



پسرم گفت: در لپ تاپ من شعر ننویسی!  
عاجل می‌روم تشناب و بر می‌گردم  
باید گیم بزنم!  
سوری! چرا قهر شوم؟  
شاعر هم با واژه‌ها گیم می‌زند  
از پرتگاه نثر سقوط می‌کند  
تا چتر شعر باز شود  
تنهایی سبک شود، زیبا شود  
مثل گُل قاصدک  
در هوای هوایی بال بزند، حال کند  
زمین را میدان رقص دسته‌جمعی رویاها خیال کند  
مثل گُل قاصدک  
خبرهای خوشی بیاورد  
خواننده‌ها از سکوت چنگک بیندازند  
و قاصدک مثل دل من  
از هم بپاشد  
تاریخ بر ورق کهنه شعر من بشاشد!



هر چیز صدا دارد هر چیز  
فقط دیوانه‌ها می‌شنوند که هر ستاره یک گوش است برای آن‌ها  
و بوداها  
که «بارانی» آسمان را بر طناب رخت‌های خود آویخته‌اند  
و برهنه مثل هیچ  
به فکرها فکر می‌کنند  
تا دیگر فکر نکنند



آدم  
در شهرک بازی آرزوها  
با خویش بازی می کند  
در یک عصر برفی  
مثل یک غریبه رو به روی خود می ایستد  
و به خود سگرت تعارف می کند؛ تا گرم شود عاطفه اش  
کنسرت می دهد در تالار انتظار با ارکسترِ خاطره ها  
برای خودش که دست تکان می دهد از سایه - روشن  
و نامش را فریاد می زند  
آدم با خود عکس یادگاری می گیرد  
کنار فواره اشتیاق  
کیله قصه را پوست می کند برای کودکی که در پیراهن اوست  
آدم  
بازیچه هم که باشد  
بازیچه خویشان است  
برای خود زنده گی می کند  
اما  
برای دیگران می میرد!



کودک گرسنه!  
یک مشت دیگر هم به شکمت بزن!  
مادر اگر از کالاشویی حاجی صاحب زنده برگشت  
نان هم می آورد  
کودک گرسنه!  
انتظار معده آدم را تکه تکه می کند؛ اما  
زخم های پدرت را یک بار دیگر هم شمار کن  
چند گلوله خورده بود؟  
هنوز صدای ترق و تروق می آید  
همسایه بالای یک تسبیح ساخته است از گلوله  
فراوان نان دارند و خدا همیشه مهمان آنهاست  
یک مشت دیگر هم به شکمت بزن!  
محکم تر!  
پدرم گفته بود: یک مشت به شکمت نزن!  
چند مشت به دندان های طلایی قدرت بزن  
اما دیدم

شعر می گفت پدرم، آن هم از نوع کلاسیک اش

در هر رژیمی

کوچه گی ها اول خانه زورمندان عید مبارکی می رفتند

- همه متبسم در برابر لاف های تاجر

مثل این که می خواهند عکس دسته جمعی بگیرند -

در هر رژیمی

قرص نان تهی دستان را گرد خود چرخاند

کودک گرسنه!

یک مشت به شکمت بزن و آهنگ تراژیک هندی زمزمه کن

زمستان در راه است

اما برهنه نمی مانی

مثل ماه پشت خورشید

همیشه پشت مغازه ها یک فروشگاه دست دو نیز هست

خوب کار می کنند دلقکان که مرا انکار می کنند  
مهم این است که ساعت شان تیر باشد با موتردوانی در پارکینگ  
من آسمانی سرگشته‌ام  
خودم هم نمی‌دانم رگ‌های صاعقه‌ام چه وقت پاره می‌شوند  
و در کجای خاک  
از دانهٔ باران من گل و گندم می‌روید  
من فقط وقتی دلم تنگ می‌شود  
بارانی می‌شوم  
و با هزار دست در جستجوی کسی هستم در زمین  
که در کم کند  
من وقتی شادم  
با دهان طلائی می‌خندم  
نمی‌دانم که را می‌سوزانم، که را گرم می‌کنم  
معذرت هم نمی‌خواهم  
من یک ترابادور تنها هستم  
در کوچه‌هایی که تو در تو در خود فرورفته‌اند  
مثل یک عشقه بیچان  
خوب کار می‌کنند دلقکان که مرا انکار می‌کنند  
آن‌ها که همه را می‌خندانند  
کم از کم مضمونی یافته‌اند برای خنداندن خود

با من سخن از ویراستاران نگو  
آن‌ها زبان را در طویله کرده‌اند  
بسته با ریسمان پوسیدهٔ صرف و نحو  
فکر می‌کنند واژه‌ها اسب‌های مسابقه هستند  
که باید بر خط مشخصی بدونند  
سطرها الاغ‌هایی هستند که باید بارِ معنا را کج نکنند  
آن‌ها بر زبان قدم می‌زنند  
نه در زبان  
بگذار غلط بنویسم!  
غرق شویم در سونامی واژه‌ها و چیزی بیاییم برای نگفتن  
چنان بنویسیم که واژه نامه‌ها دیوانه شوند  
روزنامه‌ها اخم کنند  
شاعران استاد سرِ قلم خود را از نارضایتی تکان دهند  
و نق بزنند: این اوباش‌ها شعر ما را به ابتدال کشیدند  
آری، ما شعر را از کتابخانه‌ها به می‌خانه‌ها می‌بریم



که مست کند و کارهای بلند و پست کند  
بگذار غلط بنویسیم و دیوارهای اکواریوم را بشکنیم  
اختاپوط شویم  
چارسو در آب‌های خیال دست اندازیم  
بگذار قلم ما ادامه شاهرگ ما باشد  
خود ما هم ندانیم چه نوشته‌ایم اما خوش مان بیاید  
مثل آهنگی به زبانی نامفهوم  
بگذار خوب بخوانیم اما غلط بنویسم!



سوری می گوید بروییم قدم بزیم  
وزنت زیاد شده است و خطر دارد  
راست می گوید  
شعر فقط روح را سبک می کند  
اما چیزهای زیادی هستند که خطر دارند  
مثلن خمپاره ماه که همین کنون به سوی پنجره پیش می آید  
و خود کار من که می تواند مثل کارد به قلبم فرو رود  
آئینه هم خطر دارد  
یاد آدم می دهد که دیگر آن آدم دیروزی نیست  
آدمک شده است  
یا شاید  
دیگر آن آدمک نیست که بتواند احمقانه مهربان باشد  
آدم شده است و آدم  
باید حساب و کتاب بلد باشد  
با نزدیک ترین دوست خود اول قرارداد امضا کند  
بعد جام بزند و جوک بگوید



اگر سیگار خطر دارد  
این سگرت دانی کریستالی را برای چه خریده‌اند  
این هم خطر دارد  
هر لحظه این سیم‌های برق می‌توانند کننده شوند و مثل نینجاها به خانه  
آدم هجوم بیاورند  
موبایل هم خطر دارد  
برای قلب  
نه به دلایل طبی  
به دلایل عاطفی  
این‌ها هم زیاد خطرناک‌اند  
اما همین لحظه  
خطرناک‌تر این است که باید شعر را خام رها کنی  
و بروی پیاده‌گردی  
زنده گی مثل بازی لیگو است  
برعکس آن هم ممکن است!

آدم «اشرف مخلوقات» است؟  
تمدن دارد  
فرهنگ دارد  
سخن می گوید  
بلبلان که باهم سخن می گویند  
شاید درباره آب و دانه و درد  
برای ما موسیقی است  
مورچه‌ها با احترام به هم راه می دهند  
و زنبورهای عسل  
شیره گل‌ها را باهم تقسیم می کنند  
بوزینه‌ها زخم‌های یک‌دیگر را می لیسند  
فرهنگ یعنی لاف‌های لوکس  
گرگ‌ها آهوان را با چنگ و دندان شکار می کنند  
آدم‌ها با گلوله  
تمدن یعنی گلوله



اگر سیاست‌مدارهای این جامعه بر قانون نمی‌شاشیدند  
روشن‌فکران در کجا آب بازی می‌کردند؟  
در کدام موجی که خود راه انداخته‌اند  
در کدام برکه زنده  
این‌ها فقط درباره بمب‌هایی نق می‌زنند که کفیده‌اند  
با چشم‌های خمار دود سیگار خود را به چشم‌های قدرت پف می‌کنند  
روزنامه‌ها را می‌جوئند و بر خیابانِ هیاو تُف می‌کنند  
حجره حجره این جغرافیا  
مکروبی است  
زیر پوستِ جاده‌های اسفالت  
تونلی از فاضلاب است که ورم کرده است  
مثل هیچی که در پیراهن ما در حال پندیدن است  
پایه‌های «ستیز» ما  
از استخوان‌اند، مایک ما از مهره کمر یک سرباز  
اگر روشنفکران شعر و طنز نمی‌نوشتند  
جنایت‌کاران هنگام استراحت در جکوزی خون  
چه را می‌خواندند؟

قدرت مندان که بخوابند  
شاعران بیدار می شوند و با ستاره‌ها سیگار خود را در می دهند  
از صاحب رستوران می پرسند  
چه خبرها؟  
و ناگهان مثل فشفشه جشن منفجر می شوند  
می گویند: آتش فشان شدم! باید پاسخ شرارت را با شراره داد!  
یک خوراک کباب و یک قلم خود کار سفارش می دهند  
و با خشم به انگورهای نور می بینند  
خود کار را چند بار تکان می دهند و می نویسند:  
آزادی این جا زندانی است  
سیاست پیشه‌ها دروغ پشت دروغ می گویند  
به فکر فرو می روند و چند آدمک خط خطی از نوک قلم شان بیرون  
می آید  
و گرداگرد متن می ایستند، دراز می کشند، سرگردانند  
شعر نمی آید  
قلم با قاشق عوض می شود  
بعد شاعران چنان مست می کنند که روی روزنامه خواب شان می برد  
و قدرت مندان دوباره بیدار می شوند

شاعران ورجاوند فیر نمی کنند  
در پشت جبهه با واژه‌ها شیپور می‌زنند  
تا سربازان روحیه بگیرند  
انگشتِ ایمان شان نلرزد  
هنگامِ رگبار  
و آرام‌تر بمیرند  
شاعران سیاست نمی‌کنند  
دهل می‌زنند از پشت آن‌هایی که به خیابان ریخته‌اند  
تا زیباتر شعار دهند  
شاعران سرمایه دار نمی‌شوند  
شعر می‌خوانند بر سفرهٔ سرمایه‌دار  
و کتاب تقدیم می‌کنند به الاغ‌های مهم  
تا غزل شان در بزنس کلاس پرواز کند  
و هر بیت شان مثل یک بوسه  
دهان به دهان فاحشه‌های رسمی بگردد



شاعران عاشق نمی شوند  
بهبانه‌یی می جویند برای انزالِ الهام  
و دل‌های نازک را  
مثل دانه‌های انار زیر دندان‌های غرور می شکنند  
زنده گی با شعر زیباست  
زنده گی با شاعر چنان بیهوده  
که حتا زشت هم نیست!



شهر تابوت‌ها و تابوهاست  
اجسادِ هزارساله  
در مغزهای ما چمباتمه زده‌اند  
اجسادِ هزار ساله  
شریک شده‌اند با رب النوع‌های تانک‌ها و بانک‌ها  
کارگاه رُبات‌سازی ساخته‌اند  
رُبات‌هایی که آهنگ می‌سازند، عاشق می‌شوند، تجاوز می‌کنند  
رُبات‌هایی که جمجمه‌ها را با گلوله باز می‌کنند؛ تا فکر مخالف را از  
آن‌ها بیرون کنند  
رُبات‌هایی که صادقانه فکر می‌کنند به سرنوشت زمین و سرزمینِ خود  
می‌اندیشند  
فرزندان خود را به جبهه می‌فرستند  
و پرچم خون‌آلود پس می‌گیرند  
تابوها از تابوت‌ها منبر و میز خطابه ساخته‌اند  
برای هیاهو  
و میز مدورِ قدرت را  
تقسیم می‌کنند بین هم  
مثل یک پیتزا

او کسازیم خورده ام  
با یک گیلان باران  
قرار اما نمی آید  
مثلِ همسایهٔ ما که حتا تابوتش بر نگشت از جبهه  
ماه  
کارگری ست در معدن ذغال  
حس می کنم دلش گرفته است از تاریکی  
دلتنگم  
مثل کودکی که به زور از میدان فوتبال به مسجدش آورده اند  
می خواهم مثل رادیویی که پس از بهترین موسیقی  
بحث سیاسی پخش می کند  
خواب  
خاموشم کند!



پس از انفجار  
عکاس ها می کوشند زاویه های زیباتری بیابند  
برای عکس گرفتن از اجساد  
مردم مثل کودکی که کژدمی را بر سقف خانه دیده است  
زودتر از یک دیگر می خواهند خبر را پخش کنند  
فیس بوکی ها از زیر درخت های خون چکان  
می نویسند: در غمت شریکم!  
مسافران ملی بس شازور دشنام های خود را خالی می کنند  
رو به ارگ  
رو به تاجران مرگ  
جامعه مدنی ها اشک های نیامده شان را به زبان انگلیسی ترجمه می کنند  
در هتل سرینا قرار ملاقات می گذارند  
قهوه داغ خبر  
دست به دست می گردد  
بعد از انفجار



سیاست مدارها از تفریح گاه‌ها به هم زنگِ خطر می‌زنند  
و در بارهٔ سیاست و روسپی‌های نوجوان شوخی می‌کنند  
تاجران به سلامتی وزیری که نجات یافته است  
یک گله گوسفند خیرات می‌کنند و جامی می‌زنند  
زنبورهای گریهٔ عزاداران در هارن موترها گم می‌شود  
و کودکان با کاندوم‌های باد کرده  
روی خاکستر والیبال می‌کنند



مژده!

یک کتاب تازه من چاپ می‌شود!

با جلدی از پوستِ سرِ سربازانِ اسیر

طرحی از خونِ دهانِ دختری که ملا بر او تجاوز کرد

خطش خاکستری است

مثل چشم‌های دودزدهٔ یتیمی که شیشهٔ موترها را با اشک می‌شوید

مقدمه‌اش را ملاعمر نوشته است

طراح پستی‌اش رییس جمهور است

شعرهایی دارد که خون از بروت شان می‌چکد

از بس خشمگین‌اند

شعرهایی دارد که فقط لباس سربازی کم دارند

و یک ماشین دار

تا به جنگ دشمنان ملت بروند

ناراحت نشوید!

فقط سیاسی نیست



غزل‌هایی هم دارد که در پستو کار جوانان مجرد را آسان کند  
دختران به معشوقه‌های خود چونان پیامکی زنجیره‌یی بفرستند  
و کتابخانه‌ها مثل اوباشی از دروازه بیرون شان کنند  
جامعه بازار است  
یکی آدم می‌کشد  
یکی شعر می‌گوید  
دیگران خاموشانه کشته می‌شوند و شعر می‌خوانند  
نقاشی مشکل است  
باید پول داشته باشی تا رنگ بخری، برس بخری  
موسیقی مشکل است  
باید پول داشته باشی کم از کم یک هارمونی بخری  
شعر اما  
بسیار آسان است  
می‌توانی با ذغالی بر دیوار کوچه بنویسی  
یک خود کار از دوست امانت بگیری و بنویسی بر مقوا  
یا اصلن بنویسی  
زمزمه کنی و در پستوی ذهنت نگه داری  
شعر آسان است و چنین است که شاعران در به در اند  
در کوچه عشقه پیچان‌ها و آشغال  
نقاشی می‌تواند یک کار هم باشد  
موسیقی می‌تواند یک کار هم باشد

شعر اما کار نیست  
شکار است برای دل  
پیکار است برای خواننده  
چنین است که شاعران مثل نقاش‌ها در آخر عمر دیوانه نمی‌شوند  
دیوانه به دنیا می‌آیند



هر روز پنجره را که باز می‌کنم  
ادامهٔ فلم کوچه را می‌بینم  
دختری مثل یک کاغذ از باد  
فرار می‌کنند از چشم‌های چرنده  
دکاندار چپس داغ را در روزنامهٔ دروغ می‌پیچد  
و خدا را شکر می‌کند که امروز انفجار نیست  
و کیل گذر کلاه قره‌قلی‌اش را  
مثل گربه‌یی بر زانویش گذاشته، نوازش می‌دهد  
و با ملا امام  
در بارهٔ کافرشدن پسرانی که مالتۀ دل خود را برای دختران پوست  
می‌کنند  
درد دل می‌کند  
بچه‌ها با لباس آبی اناری بارسلونا  
و لباس کهکشانی ریال مادرید  
در برابر هم سنگر گرفته‌اند  
و به هم فحش هندی می‌دهند



هر روز پنجره را که باز می‌کنم  
ادامهٔ فلم کوچه را می‌بینم  
از دروازه که بیرون می‌روم  
هنرپیشه می‌شوم



مهم نیست در تاج بیگم یا تپه وزیرا کبرخان  
قرار ما شام است  
شام را برای عاشقان آفریده‌اند  
می‌توان در سایه آن سر به سر هم گذاشت  
گرچه ماه را با پلک‌های خود نوازش داد  
و از پشت شیشه هوا  
به چشم‌های یک‌دیگر خیره شد  
شام وقتی است که دیده‌گان آسمان ناگهان به سراغ آفتاب خیره  
می‌شود  
و کوه سنگدل  
حسی شاعرانه دارد  
قرار ملاقات ما شام است  
مهم نیست کجا؟ اما شام باید خودش باشد  
فقط شام‌ها  
مرچ و نمک شب و روز باهم می‌آمیزند  
زنده‌گی مزه اصلی‌اش را پیدا می‌کند

زمان آن نیست  
پرچم سرخ را باید زیر تُشکِ سکوت پنهان کنیم  
و بیرق‌های سفید را مثل پاره‌های کفن تکان دهیم  
زمان آن نیست  
همین که سرمایه‌دار در جشن ختنه‌سوری پسرش  
نان گرم خیرات می‌کند  
و پس ماندهٔ سیاست‌مداران را به بیوه‌ها می‌اندازد  
خوب است  
زبانۀ زبانت را قورت کن  
ممکن است وضع از این هم بدتر شود  
همین که مردم «رأی» خود را می‌فروشند و دوچرخه می‌خرند  
راه را کوتاه‌تر کرده است  
پرچم سرخت را در زیرزمینی دفن کن برای روزِ مبادا  
حالا زمان آن نیست  
در میان بیرقستانِ فریب  
و این همه پوقانۀ رنگارنگ که جامعۀ مدنی رها کرده است



کسی پرچم سرخ ترا نخواهد دید

و اگر ببیند

برای خبرهای عاجل خوب است

برای تبلیغات بازرگانی نوشیدنی‌های انرژی‌زا

هان!

اگر می‌توانی

پرچم سرخ را بر میله تفنگی ببند و به کوه بزن

تا سرمایه دار برگردی!



من بداخلاقم  
آخر اخلاق در طویلۀ تو به دنیا آمده است  
و شیرش را فروخته‌ای برای تمام کوچہ گی‌ها  
ریسمان آن در دست توست و می‌توانی کوتاه و درازش کنی  
مثل مارهای انیمیشن  
لب‌های من باید شهادت دهند که بوسیده‌اند دختری را در یک غروب  
و بسوزند  
(مگر آتش جهنم داغ‌تر از آن بوسۀ طولانی است؟)  
آلتِ تو اما  
از ملا امام ویزای بهشت گرفته است  
من بداخلاقم  
چون نفسم بوی عشق می‌دهد  
مثل تو  
بعد از شرابِ حرامِ هیلِ حلالِ نخورده‌ام  
من هم یاد دارم وعظ کنم  
همین جا وسط خیابان:



بسیار سفر باید  
تا این پخته‌ها خام شوند  
و چنان که می‌خواهند برسند  
یا نرسند و بر شاخه‌های شک چرخ بخورند و کیف کنند



پندکِ پندِ تان را  
بردارید از سر سرگردانِ ما  
کمی برقصیم تا هوا تازه شود  
آدم شدن هم از خود وقت دارد  
کمی پرنده شویم  
کمی پلنگ  
بدویم در دشت‌های پُر از رنگین کمان  
بپریم بر جنگل‌های جنون  
گاه بهتر است موشی باشیم که از پشت الماری صاعقه آسا سر می‌زند  
توته‌های رازها را بجویم  
ماهی شویم و در هزارتوی دریا راهی شویم  
چتری نصیحتِ تان را در کفشکن بمانید!  
برویم مثل سگان ولگرد  
تر شویم در بارانِ خدا

خانهٔ حاضری ام را با گوگرد امضا می کنم  
قرارهایم را بر شیشه های باران زده می نویسم  
تقسیم اوقاتِ من چشم های معشوقه ام هستند  
قرارداد که امضاء می کنم  
ورقش باید از باد باشد

پنسل

قلم دلخواه من است  
و آفتاب و مهتاب میزِ کارم  
نویسنده ام آخر  
کارسیاه می کنم!



گپم را برابر دهانم نمی‌زنم  
بگذار دهانم پاره شود و آسمان خراش‌ها از خواب بپزند  
دهان من پُر است از پرستوهای زخمی  
در تارهای صدایم پروانه‌های دیوانه‌گیر مانده‌اند  
زبانم بقه‌ مرداب سکوت بوده و فقط شب‌ها  
هایکوهایی برای بادها گفته است  
پایم را از گلیمم درازتر می‌کنم  
پیش از آن که کفن خیراتی بیابم و پا دراز کنم  
این گلیم را دیگران برای من بافته‌اند  
گلیمی می‌بافم از رگان خود  
و رهاترین گیسوها  
گلیمی می‌بافم از تارهای گیتارِ اعتراض  
و از ریسمان دارِ اعدامی‌های سیاسی  
مثل دریا که گلیم زنده‌ توفان است  
گلیمی می‌بافم  
که با حرکت پاهای من درازتر شود

یک عمر ساجق ستاره‌ها را جویدیم  
و شب پیتزای ماه را با ما تقسیم کرد  
تا فکر کنیم  
شهاب‌ها تلنگر زدند  
صاعقه‌ها تازیانه  
تا فکر کنیم  
غم برای ما قهوه آورد  
خوشی شراب  
تا فکر کنیم  
سیب خودش از درخت افتاد  
می‌خواست نیوتن فکر کند  
سکوت سیاه برای انشتاین پنهانی نقل می‌داد  
تا فکر کند  
سمفونی‌ها مثل بچه‌های شیطان از راه رسیدند  
فکرها را مثل انبوه زنبور عسل پراکنده کردند  
رقصیدیم در هم  
برهم

چشم‌های تو چیز تازه‌یی برای گفتن ندارند

فقط

دکمه می‌زنند دلم را تا دوباره هیجانی شوم، هذیانی شوم

پیراهنت را از همان مغازه‌یی خریده‌ای که دختران دیگر

نگاه من که خورده است

بادبان شده است بر قایقِ عشق

هر تار گیسوی تو یک «شکیرا» ست

که عاشقانه می‌رقصد در چشم‌اندازِ من

لبانت کو کتلِ غزل و غروب است

در تعطیلاتِ تابستانی

لوده!

این را خودت می‌دانستی؟

می‌دانی

لت و پارت می‌کردم

افسوس

گردن‌بند تو

قلاده‌یی است برای این سگ دیوانه

چرا دروغ بگویم؟  
من شاعر افغانستان نیستم  
من شاعر خودستانم  
شعرهایم را بر دیوار اتاق خوابم نوشته‌ام  
و بر دیوار تشناب ادبیات فردا  
من اما  
ناظم افغانستانم  
نیوازی که برای صخرها نمی‌نوازد  
با آن‌ها سخن می‌گوید  
ترانه‌سرای کوچه‌های سنگی  
گدایی که در به در دنبال نان نمی‌گردد  
آب می‌خواهد  
تشنه است مثل ریگ‌زار  
من ترانه‌سرای افغانستانم  
پیاز ستاره‌ها را میان نانِ باسی ماه نمی‌گذارم  
تا کودکان تیم سیر شوند  
من واژه‌ها را خمیر می‌کنم  
تا نان خود نان باشد



این نامه را برای باران نوشته‌ام  
تا بیاید و سوء تفاهم ابر و عکاسی‌های تشنه را بر طرف کند  
این نامه را برای آفتاب نوشته‌ام  
با یک تبسم محض  
کدورتِ دریاچه را دور کند  
و بیدمجنون‌ها دوباره به برگ‌های خود باور کنند  
این نامه را برای هوا نوشته‌ام  
تا خود را تغییر دهد  
بگذارد دوشیزه‌های زیبای ترانه‌ها  
برهنه بیایند به بالکنِ موسیقی  
و برای گنجشک‌های شوق دانه بریزند  
این نامه را برای سیاست‌مدارها نوشته‌ام  
آن‌ها اصلن این قدر سواد ندارند  
این نامه را برای تو نوشته‌ام  
تو که بیایی همه چیز ناگهان خوب می‌شود



جهان آدمک‌های ماشینی است  
با قلب‌های پلاستیکی  
بی آن‌که خبر باشی  
جا‌های دیگری نیز هستی  
نگاهت سلامت را همراهی نمی‌کند  
واژه واژه سفر می‌کنی  
دوست می‌شوی و دوستی را بر هم می‌زنی  
غرق می‌شوی و آب از آب تکان نمی‌خورد  
ساعتت را دور می‌اندازی و می‌افتی تخت بر تختِ خواب  
و نمی‌دانی همان لحظه  
جا‌های دیگری نیز سبز شده‌ای  
حتا اگر بمیری در بُن بست  
صفحهٔ فیس بوکات «آن لاین» است



زیرِ پل سوخته  
سنگی شده ام کنار سنگ‌های دیگر  
چنان خاموش که گنجشک‌ها بر پلک‌هایم می‌نشینند  
چنان گم شده  
که آن‌که پوست تر بوز و نیم سوخته سیگارش را پرتاب می‌کند  
مرا نمی‌بیند  
عشقه پیچان‌ها از پینه‌های پیراهنم سر زده‌اند  
به سوی آسمانی که شاید هنوز آن بالا ست!



اگر در کوچہ بخندی  
به مردی من بر می خورد  
تبسمت را در اتاقِ خواب بگذار  
گیسوانت را سانسور کن که شیطانم را نشوراند  
گرگوار گرسنه ام  
هوشت باشد حُسن و غذایت بی نمک نشود!  
هیچ وقت سوال نکن که سنگسارت می کنم  
اما باید جوابم را بدهی  
حتا پشتِ شتر  
خدا که مرا آفرید  
آینه ها پُر از بهشت بودند  
تو را که آفرید  
ناگهان متوجه شد «آزادی» به دنیا آمده است  
و ناگزیر از صاعقه خشم من  
جهنم را ساخت



هر نگاه یک زنبور است

اما

باید درست به چشم‌های یک دگر نگاه کنیم

در هر قصه یک بمب پنهان است

اما

باید باهم گپ بزیم



جهل

جنگ

جنایت

جنونی که در جانم جاری ست

چیزهای زیادی است که از آنها می ترسم

اما بیش تر از هر چه

از آیینۀ قدنما می ترسم



نامم بعد از من به دنیا آمد  
و اشغالم کرد  
زبانم قفسی بود که پیش از تولدم بافته بودند  
هر که آمد  
بخشی از اکواریومِ ذهنم را پُر کرد  
چنان که حالا  
آبی نمانده است  
و ماهیان در اشک هم دگر زنده گی می کنند  
می خواهم برهنه شوم از خاطره  
از خیال  
از خرد  
و شاهدِ عینی خویشتن باشم



## افغانستانم

سرزمین کوه‌ها و فریادهای بلند  
زادگاه رودها و اشک‌های جاری  
فرزندانم از من فرار می‌کنند و به خارج پناهنده می‌شوند  
و از خارج نق می‌زنند: چرا افغانستان بازیچه خارجی‌هاست!  
دکتورا می‌گیرند و فکر می‌کنند از خوشی در پیراهن من نمی‌گنجند  
می‌روند بیرون و مرا می‌گذارند با فرزندان بی‌سوادم  
و نق می‌زنند: چه بی‌سواد است افغانستان!  
آشغال‌خانه خود را بر کوجه‌هایم می‌اندازند  
بینی خود را با دستمال کاغذی پنهان می‌کنند  
و نق می‌زنند: افغانستان چه بویناک است!  
خود آب معدنی می‌نوشند  
آب گل‌آلود را نیز از درخت‌ها دریغ می‌کنند  
و نق می‌زنند: غبار آلود است نفس‌های افغانستان!  
برای تفریح و تقدس «حج عمره» می‌روند



خون مرا می فروشند و «کربلا» می روند  
و نق می زنند: افغانستان خانه فقر و فلاکت است!  
با بدترین واژه‌ها  
مرا توصیف می کنند در پروپوزال‌ها  
درخواست پناهنده گی  
دروغ می گویند تا خود آرام شوند  
و نق می زنند: افغانستان هیچ وقت آرام نمی شود!  
به هم دروغ‌های زیبا می گویند  
در باره «وحدت ملی» و همزیستی  
اما گور یک‌دیگر را در سینه‌های خویش می کنند  
و نق می زنند: افغانستان سرزمین اتحاد نیست!  
سرهای بریده سربازها را در سرخط خبرها می بینند  
که سرخ‌تراز پیش سبز می شوند  
و نق می زنند: در افغانستان کس به فکر وطن نیست!  
بگذار نق بزنند تا دل شان یخ شود  
تا بیداری فرزندانم  
منتظر می مانم  
سنگِ صبورِ زمینم آخر  
افغانستان!

فکر کن خیالاتی شده ام  
اما این واقعیت دارم  
آسمان نفس عمیق من است  
و

چنان چمن چمن چنارم  
که گنجشک ها در یختم لانه کرده اند



باران به باران نمی ماند

خاک به خاک

باغ از گنجشک گذرنامه می خواهد

باد را یخ زده است در سپیدار

با گوگردِ شعر

سیاهی را می توان کم کرد

اما

اجاق را نمی توان در داد

سرِ ما «سنگِ صبور» کوه بود

و دل ما گریبان دورترین دریاها

چه کنیم که یاد ما مانده باشد

گاه که از گرسنه گی ساجقِ تاریخ را بلعیده ایم

و گیرم گوگرد ما بتواند اجاق را در بدهد

چه بپزیم

جز خیال پلوی که پیش از پختن باسی شده است

آب و هوا این جا سیاسی شده است

نقاش نیز کارش عکاسی شده است

چیزی این جا پاک نمی ماند

باران به خاک نمی ماند!

نامم چه سحر گل باشد چه نادیا انجمن  
چه فرقی می کند به حال من؟  
نام اصلی من «زن» است  
و زن را گفته اند: بزنی!  
با تازیانه  
با گیتار  
و با دست های خودش  
چه فرق می کند در کابل باشد یا در کانادا  
نامرد؛ نامرد است  
درد من فقط از زایمان نیست  
از زنده گی است  
وقتی ماه بیدار است  
من چرا بخوابم  
اما  
ایا فردا آفتاب حاضری مرا امضاء می کند؟



می‌خواهی اثاثیهٔ اتاقت را عوض کنی  
جای این ساعتِ دیواری مزاحم  
یک آئینهٔ قدنما بگذاری  
جای این میزِ کارِ بد اخلاق  
یک پیانو که عصرها با تو شطرنج بزند  
تلویزیون را از پنجره پرت کنی بر سنگ‌فرش  
جای آن یک بخاری دیواری بنشیند  
که با فکرهایت بازی کند  
می‌خواهی جای تقویم  
یک تابلوی آبرنگ بگذاری با رگ‌های پنسلی‌اش  
اما

اول باید جان بکنی که کرایهٔ این اتاقِ لعنتی را پردازی



شہیدانی کہ با ہم دشمن بودند  
کنار ہم دراز کشیدہ اند  
از بیرق های متخاصم فقط چوب ہا بہ جا ماندہ اند  
برای اتراقِ گنجشک ہا  
باز ماندہ گان با ہم «ملی بس» سوار می شوند  
قند و قروت بہ یک دگر تعارف می کنند  
و بہ سیاست پیشہ ہا دشنام می دهند  
زندہ گی ست آخر  
بوسہ کوتاہ یک سرباز بر لبِ مضطربِ معشوقہ



پروانه‌ها

بر زیباترین گل‌ها نمی‌نشینند

بر گل‌هایی می‌نشینند که میزِ نانِ خوبی هستند

گنجشک‌ها عاشق درخت‌ها نیستند

یا اشیانه می‌سازند

یا پناهنده می‌شوند از باد و باران

یا داد و ستد دیگری دارند

ماهی‌ها پیراهنی دارند از آب که با همه خارهایش نان خوبی هم دارد

درخت اصلن نمی‌داند سایه‌اش هم به درد می‌خورد

فقط آدم است که خود را فریب می‌دهد با عشق

هنر را دروغی راست می‌پندارد

و احمقانه چنین در بارهٔ پروانه و گنجشک و ماهی نظر می‌دهد!

هر خانه یک سنگر است  
تنها کبوتران من و تو می توانند با هم پرواز کنند  
بی خبر از خدعه‌یی که بر بال‌های شان بسته‌ایم  
اگر در دست من بود  
آسمانی را که بر بام تو هموار است  
مچاله می کردم و می انداختم در چاله  
اگر تو می توانستی کاری کنی  
سیگارت را بر مردمک من خاموش می کردی  
آخر ما شهریان شک و شکایتیم  
لبخند، امضای ماست بر درخواستنامه‌ها  
سلام «رمز عبور» ما از هم به بازار  
ما به هم شک نداریم  
باور داریم که باور نداریم  
اما با این همه  
هموطن!  
همان یک «سلام خشک» می تواند درختی شود که «شیرتوت» هایش  
کام هر دومان را شیرین کند

گلو از بلعیدن فارغ نمی شود  
برای فریاد  
این جا تا ناگهان بر میخ نشینند  
اوضاع عادی است  
حرف های روزنامه هر قدر تلخ باشند  
تا آتش نگرفته  
می توان از آن خریطه سودا و سفره موقتی ساخت  
بهانه های ما با لباس های مرتب بر چوکی های صفت اول نشسته اند  
آب دهن می اندازیم عقب شان  
و بوسه می دهیم رو به روی شان با چهره های پلاستیکی  
عکس هایی که باید در پرونده های زندان می پوسیدند  
بردیوارهای خانه ما تکرار می شوند  
قاتلان برای ما قانون را تفسیر می کنند  
و ما همان گونه که پیتزا چک می زنیم و چت می کنیم به سیاست پیشه ها  
و راه‌بندان دشنام می دهیم  
راستش  
گناه گلو نیست

فریاد به قدر کافی داریم؛ اما کسی برای کشیدنش فند نمی‌دهد

نتوانستم شعری بنویسم

که شاعرانِ نادیوانه

نقدش کنند مثل یک چکِ سپید

راه نوشتم

برای عبور آدم‌ها و هر آدمِ دیگری

راهی که گوسپندانِ راحت بر آن خود را خالی کنند

و هواپیماها هر وقت دل شان خواست

بر آن نشست اضطراری کنند

نیازی به «جی.پی.اس» نباشد

مثل شاه‌فردی عاشقانه

از یادِ مسافران نرود

آدم هم در این دکانِ خاکِ آلود عجب «موجود» است

از پنبهٔ ابرها ریسمان می‌بافد

تا یک سر و گردن بلندتر از کوه

معلق بماند

و در بارهٔ بود و نابود فکر کند

از یادش می‌رود که بچه‌اش خیس کرده است

باید روزنامه‌های گندیده را دور بیندازد

دور بیندازد بر راهی که درنوشته‌ام و می‌روم

هرچه را گندیده است و خندیده است



این جا تبعیض محلی ندارد  
خدایان هم می‌توانند بدونِ بادیگارد  
چکر بزنند  
و بی خیال از شرم  
همراه با هوا  
حرف‌های خود را عوض کنند  
نتوانستم شعری بنویسم که نیاز داشته باشد  
ادراش را آزمایش کنند  
خواستم واژه‌ها خود تصمیم بگیرند  
و نقطه در جمله حرفِ آخر را نزنند  
تا جایی که قدِ من عقل می‌دهد  
روح  
پاورقی تن است  
و از بس غلط چاپی دارد  
نخواندنش بهتر است  
بهتر است آدم که حالیا فکر می‌کند «موجود» است  
حوصله خود را سر نبرد  
و به چیزهایی فکر نکند که سبزه‌های دوطرف جاده را نگران سازند  
خوب است همان گونه که می‌رقصد پیش برود  
و شعری بنویسد که قشنگ یک راه باشد



آسمان عادت دارد آفتابی شود  
ابری شدن برایش آن قدر عادی است که بغض برای هنرپیشه  
چه کنم که چیزی از آن استادِ باژگونه یاد نمی‌گیرم  
هزار بار اگر بر خاک بنویسد سبزه  
خطش می‌زنم با قدم‌های بدمست  
و فکر می‌کنم درختی شده‌ام که آسمان برگ‌های من است  
با آن که سقوط را تجربه کرده‌ام  
من عادت دارم آسمانی شوم



نوشتنم درد دارد  
از خونی که در چشم‌هایم چرخ می‌خورد  
تا بنویسم سپیدار  
شاخه‌ها پُر می‌شوند از گوشت  
تا بنویسم آب  
کفش‌ها بدون آدم‌ها راه می‌روند  
در اصل  
شعر نمی‌تواند اعتصاب غذایی کند  
تا سیاست عوض شود  
باید بلند بلند حرف‌ها را زد!



تکدرختِ بازنشسته  
با دریا قرار ملاقات دارد  
قرار است در بارهٔ خود حرفی نزد  
فقط باید نگرانی آشیانهٔ گنجشکی را با او در میان گذارد  
که خمیازه اش پایانی ندارد



برای اقاقی‌های خیابان عادی شده است  
اما نمی‌توانند به پرنده‌های موقتی حالی کنند  
که آدم‌ها این‌جا بعد از انفجار هم به لب‌خند می‌زنند  
آب می‌زنند بر خاکستر رو‌هاشان و وعده‌ها را جا به جا می‌کنند  
برای ابرهایی که تصمیم دارند سرانجام بغض خود را بترکانند  
همه چیز عادی می‌شود  
گاه که ناگاه با شقایقی سر بلند و کنند و ببینند آوارهایی که فرزندان  
شان را بلعیده بودند  
بام بزرگی شده است برای بازی و کبوتر  
با آن که ادا در آوردنش مزه‌دار است  
عاقبت خوبی ندارد  
اگر نترسیدن  
عادی شود برای آدم



سکوت از سر به سر سرایت می کند  
سایه ها به هم می چسپند و مسخ می شوند  
تنها گنجشک ها در هم نجوا دارند  
شهر از کوه بالا می رود  
آسمان از تپه ها با باران به فاضلاب می ریزد  
آدم دیگر وارثِ بهشت نیست  
دوزخ را مثل ساجقی در دهانش چرخ می دهد  
و به ستاره ها زیر دل فحش می دهد



هر بار که خون را می شنویم  
خون ما به جوش می آید  
آن قدرها که کاسه صبر مان سر می آید و تمام آئینه ها چراغِ قرمز  
می شوند

هر بار که خون از کنار خانه ما با سر و صدا می گذرد  
می خواهیم بالاپوش سنگین را مثل قفسی زنگزده بشکنیم و بریزیم به  
خطِ خطر

اما نگران نباشید ای دوستانِ نازکِ نارنجی ما  
با یک گیلان آب زردک به هوش می آییم ما روشن فکران  
و دوباره با شما میله و مهمانی می رویم  
و فقط نشه که شویم انقلابی می شویم  
تشویش نکنید

پس از یک استفراغ دوباره سرِ حال می شویم  
فیس بوک خود را چک می کنیم و می نویسیم: تف بر این وضعیت!  
و خبرهای خونین و تبلیغات بازرگانی را با هم تماشا می کنیم.

در کابل یا در نیویارک  
فرقی نمی کند  
مادرها مثل هم اشک می ریزند  
و کودکان فکر می کنند برای مردن باید پیر شد  
در کابل یا در نیویارک  
تفاوتی ندارد  
رنگِ خون در ترجمه تغییر نمی کند  
یکی با ضرب می کُشد  
دیگری با ضربه  
نام دولت ها تغییر می کنند  
مثل نام و مقام آدمکشان  
خلق اما در خیابان می ماند و خسته می شود از خود  
مردم اما فقط در انتخابات «رای» می اندازند و تلویزون می بینند و به  
کسی که برایش رای داده اند و برنده شده است دشنام می دهند



می گویند: چیزی عوض نشده است!  
سیاستمداران را می گذارند در صفحه اول روزنامه‌ها  
جوک می خوانند و جایزه می گیرند  
و چیزی‌هایی را که حتمی عوض می کنند «پمپر» بچه است  
و زیر شلواری  
برای دفاع یا برای حمله  
فرقی ندارد  
تا آدم‌ها مسلح هستند  
هنوز آدم نشده‌اند!



شما نرها نامرد نیستید  
مرد استید و مرد  
حتا غزلش بوی منی می دهد  
می خواهید به چارده روایت و با سی ماده بر ما تجاوز کنید  
بر سکوتِ ما دراز بکشید و پستان بیرون زدهٔ شب را بچرید  
شرقی و غربی شما فرقی نمی کند از هم  
مغز همهٔ تان در تخم‌های تان است  
و گرماسنجِ عشق شما دل تان نیست، آلت تان است  
نفرت دارم از مادرم و دخترمِ تان  
شما نرها روح تان از ریگ است  
کرایه‌ات را بگیر و گم شو  
کاش چشم‌هایت کم از کم پرتگاه سبزی برای سقوط من بودند!



دراز کشیده جاده  
کنارِ مسافری که فشردهٔ خود است  
از دور تا دور  
سرماست که مثلِ خبری ناخوش به گوش می‌رسد  
از دردی که از درون حواله می‌شود  
آسمان سیاه و کبود شده است  
چه می‌توانم کرد؟  
جز این که پنسل پاک بزنم کابوس‌هایم را  
با امیدی که چند بار به فریادم رسیده بود



چشم‌های مثل خروس‌های جنگی به هم حمله می‌کنند  
نمی‌دانند  
زنده‌گی  
پروانه‌ای‌ست بر زبانِ غوکی



چشمانت را به همان صورتی که برایم اتفاق افتاده بودند، به یاد دارم  
از ماجرای نگاهت؛ اما  
سردر نمی آورم  
در خاطره‌هایی که با من معاصرند  
آن قدر خود را خط زده‌ای که مثل تابلویی آبسترکت  
باید برقصم در خود  
برای تفسیر تدریادلانه  
آسمان تمام پس اندازهایش را خرج می کند  
خاک فکر می کند غرق شده است  
ابرها فکر می کنند ورشکست شده‌اند  
فقط آفتاب  
بی خودنمایی  
به پنجره‌ها دلگرمی می دهد  
که آسمان دروغ نمی گوید  
که آسمان ستم گر نیست  
که روز و شب سایه - روشنِ فکرهای زمین است  
و آسمان همیشه آسمانی

قول می دهم از خونت بگذرم  
خالی شوم از خیالاتِ خودسر  
و خواب‌هایم را دور از تو ویرایش کنم  
اما  
اول تو  
رمز عبورِ مرا به یادم بیاور



غروب بوسه طولانی آسمان است  
بر لبِ دریا  
در عکسی که حافظه اش مغشوش است  
غروب خودکشی دسته جمعی موج هاست  
هنگامِ هماغوشی  
در حافظه یی که دیگر عکس نمی گیرد!



درختم درد می کند  
پرنده ام ممکن نیست  
زمستان هم که رفع مزاحمت کند  
سبز از ریشه هایم بالاتر نمی رود



این «بیانیه» نیست تا با شما تماس بگیرد  
و با خشم تان در خیابان قرار بگذارد  
تا شب «شعار» های تان را کنار بالاپوش و چتری تان آماده بگذارد  
و فردا اگر مهمان نبودید  
بریزید به خیابان  
این شعر است و شما را مثل پشه در بستر خواب هم آرام نمی گذارد  
پشه خانه نسیان هم بزنید  
می گذرد این شعر و هزارپایی می شود در گوشِ تان  
شعر دروغی بزرگ است که کارش افشای دروغ هاست  
مثل یک پولیس مخفی که عضوِ مافیا شده است  
شعر اما «پولیس» نیست  
دزدی است که از کنجکاوی از دیوارها بالا می رود  
نه برای سرقت  
می خواهد بداند در بانکِ کتاب های آسمانی  
چیست که به دردِ بازی بخورد



می خواهد از دیواره ریاضی بپرد آن سوتر  
کار شاعر باز کردن قفل ها نیست  
ساختن قفل های تازه از کلیدهاست  
تنگ ترم در آغوش بگیر  
از ترس صدای پای پدرت  
از ترس تازیانه تازی ها  
از ترس گلوله  
بگذار با بوسه جلو چیغت را بگیرم  
برویم به یک کافه فامیلی  
از گارسون بخواهیم دیرتر غذا بیاورد  
همدی گر را مثل دو شعله آتش ببوسیم  
تنگ ترم در آغوش بگیری  
از ترس یورش پولیس  
یک دوست من رفته است دوی  
کلید اتاقش را بگیریم و عشق را با یک پیتزا و یک بوتل ویسکی آنجا  
ببریم  
مثل دو عشقه پیچان به هم بیچیم  
پروانه مژگان  
بنشیند بر پلک من  
مثل یک افعی ترا برهنه بیلعم  
صدایت را ثبت کنم و برای دوستانم در قیلون سرا بشوانم



وقتی که وقت نداشتی  
زنبورهای سیاه پیامک‌ها را بفرستم تا مغزت را نیش بزنند  
برگردی و تنگ‌تر در آغوشم بگیری  
از ترس رسوایی  
خودسوزی کنی و همسایه نجاتت دهد  
پیامک‌هایم را پاسخ ندهی و موبایلت را پُر از گند کنم  
با دسته گلی بیایم بیمارستان و منتظر بمانم خوب شوی  
در کوچه‌یی دور از نور  
تنگ‌تر در آغوشم بکشی  
از درد

جامعه ما فلمی است که سناریوی آن را مرده‌ها نوشته‌اند  
فرقی نمی‌کند مرد استیم یا زن  
ناگزیریم «هنرپیشه» باشیم  
مردها می‌توانند نقش‌های زیادی را بازی کنند  
زن اما  
فقط حق دارد یک نقش را اجرا کند: با حیا!  
تصویرش را هم باید سیاه و سفید گرفت  
شرابِ فکری تازه اگر زدیم  
باید هیلِ استعاره بخوریم  
هرچه اشتیاق ما را کش کند نرقصیم  
اول پرده‌های سیاه را بکشیم و بعد آزاد شویم  
جوان که شدیم گربه‌های وحشی چشم‌های مان را اهلی کنیم  
خیز زنند سوی ماهی سرخ لب‌ها  
حیا داشته باشیم و در همان پس‌خانه با عکس‌های خارجی حال کنیم  
شوقِ خود را اگر کفتربازی و سگ‌جنگی نیست  
با خود به کوچه نیاوریم



دختر که هستیم اصلن «نیمه» آدمیم  
نیمه پایانی ما مهم تر از «قانون اساسی» است  
اما خود ما نیاید بدانیم  
«کیف» حالتی مردانه است  
پیر که شدیم  
باید خوب بدانیم که دیگر «کودک» نیستیم  
اگر ناگهان ببینند با پوقانه نواسه خود بازی می کنیم  
باید در استخوان ما زلزله بیفتد  
اصلن بستر خواب پدر کلان و مادر کلان را باید جدا انداخت  
وقتی آن ها دیگر نمی توانند آن کار را کنند چه کاری به تن هم دیگر  
دارند؟  
جامعه ما سینمایی است که سناریوی آن را مرده ها نوشته اند  
و کارگردانش سرمایه داران مرده گاو اند.



زیاد مشکل ندارم با شمایی که می خواهید ما را «آدم» کنید  
مشکل من با «آدم» هایی است که تا سقفِ باور شما قد کشیده اند  
چنان آدم شده اند که تا نارگیلِ معما را نشکنند شیرۀ رازها را مزه  
نمی کنند

وحشت دارند از وحشت

هنر برای شان یک قناری است

که باید کنجِ یک کافه بخواند تا فضا خوش آیند تر شود

ضروری نیست

مثل کتابچهٔ رهنمای تلفون

وحشت دارم از شیوعِ شبکه های «خیریه»

به اندازهٔ ایدیس و ابولا

وحشت دارم از کچالو که همیشه فاصله داشته باشد از آلوبالو

شما با «خدا» هم دست شده اید

و می خواهید آدم را از «زمین» جدا کنید

ببرید آن بالا

تا کارهایی کند که این جا اجازه نداشت

یا امکانش را از او گرفته بودند



کابوس

جاسوس

چاپلوس

زمان زمان این هاست

انار دلت را که دانه دانه به کبوتران بدهی

بالا که رفتند

بر پلک‌هایت نجاست می‌کنند

گاوها در پرچم زار سبز می‌چرند

و پرچم‌های سرخ زبان انبوه سوسماران است

برای ما پرچم سفید مانده است که اگر با سرهای خمیده بلندش نکنیم

کفن ما شود

چاپلوس

جاسوس

کابوس

جهان جهان این هاست



سنگ دلم مخوان  
سنگسارت می کنم  
تا «سنگین» باشی  
«سنگ صبور» باشی  
از شگفتنت  
هزار و یک شب و هزار و یک لب و هزار و یک تب  
دور باشی  
تازیانہات می زنم  
تا روح از رقص بماند  
دلت عاشقانه نخواند  
می خواهم «زن خوب» باشی  
از طلوع روی بگیری، غروب باشی  
درست است که درخت به دنیا آمده‌ای  
اما  
روایت است: چوب باشی



مشت‌هایت را تکان مده!  
مشت‌زنی کار برادر توست  
نفس عمیق نکش!  
نفست نیز مال شوهر توست  
دورتر از هوای تازه باش  
اگر دلت تنگ شده است و می‌خواهی خلاف معمول نفس بکشی  
منتظر اجازه باش  
همشیره جان!  
چند قرن دیگر هم جنازه باش!



تکیه گاهم ابری ست  
که اگر نریزد، بی تردید از این جا می گریزد  
دوستان من ستاره های دنباله داری هستند  
که گاه گاه «آن لاین» می شوند  
و با تکان دادن دستی از دست می روند  
کجا پناهنده شوم از خویشتن؟  
سرزمین من شعری ست  
که خواننده ها اشغالش کرده اند



از بس نازک نارنجی اند این نامردها  
خنجر می خوری و خجالت می کشی دعوا کنی  
از بس به دشنامی هم نمی ارزند  
با هر زخمی که می زنند  
خنده‌ات می گیرد  
دلکک‌های مقدس  
دلکک‌های دانشمند  
دلکک‌هایی که از زینۀ برقی تجارت به آسمان خراشِ سیاست بالا  
می روند  
دلکک‌هایی که باهم صمیمانه دشمن اند  
مثل گلوله‌ها در اتاقِ انتظارِ تفنگ  
دشمنانی که باهم اتحاد می کنند برای قتلِ «عام»  
طالب با کارد سر می زند  
این‌ها با سرمایه  
خنده‌ات می گیرد از این که باید پشتِ ویتترین بایستی



واژه‌هایت را مثل بوزینه برقصانی

بوی اعتراض ندهی

تا چشم‌های زودگذر ترا جدی بگیرند

حیف نگو که حیف می‌شود آن حیف!

تو هم می‌توانی «ترقی» کنی

مهم نیست بکوشی «بالا» بروی

فقط

از غرورت پایین بیا و کیف کن کیف!



پرندہ ہایم پڑمردہ اند  
در قفسہ کهنہ کتاب  
جنگلم را باغ وحش ساخته اند  
دندان روی گلولہ می گذارم  
تحمل می کنم این تنہایی شلوغ را



گیرم که بال هامان دوباره برویند  
آسمان کو؟  
پریاد بز ن با من



فکر نمی‌کنم آهن به اندازه آدم خالی و خیالی و خشن باشد  
اگر تفنگ‌ها می‌دانستند  
فرزندان سربی شان  
وقتی از خانه بیرون می‌روند  
چه گل‌هایی را به آب می‌دهند  
از شرم  
تیراب می‌شدند



آبشار

می تواند نکتایی ابریشمی کوه باشد

آبشار

می تواند گریبانِ پارهٔ سنگ‌ها باشد

آبشار

می تواند خودکشی دسته جمعی قطره‌ها باشد

یا گیتار جنگل می تواند باشد

آبشار

شاید کسانی فکر کنند که روزی

کوه این زنجیرک آبی را بالا می کشد

و تبدیل می شود به یک آسمان خراش

یا دشتی از سنگفرش

آبشار... می تواند... باشد... ههههه

چه می توان کرد؟

آدم که بی کار ماند

جهان را دوباره خلق می کند

با شعر



عادت ندارم آرام بگیرم  
غرق هم که شوم  
نعشم آب را با خود می برد



تنها نزدیک تر و نزدیک تر می آیند  
تا رقص مردهات را بهتر تماشا کنند  
تندتر بچرخ  
تا میدان فراخ تر شود  
کم از کم برای مردن



اشک‌ها مان را در یخچال می‌گذاریم  
تا انفجار بعدی  
عینک و خنده به چهره می‌زنیم  
و روز را در میان خبرهای عاجل دنبال می‌کنیم



خود را که آتش هم بزنید  
فکر می کنند فشفشه جشن است  
جنین های عزیز!  
کوشش کنید هنرمند زاده نشوید!



بیرون شان کشیده‌ام  
تا شش‌هایم باور کنند  
در این حوالی  
هوای تازه نیست  
زیاد مرگ دارم  
اما نمی‌توانم  
چنان بمیرم که نعش‌انبار نشود  
بر شانه زنده‌گانم



پرنده‌هایم پژمرده‌اند  
در قفسه کهنه کتاب  
جنگلم را باغ وحش ساخته‌اند  
دندان روی گلوله می‌گذارم  
تحمل می‌کنم این تنهایی شلوغ را شلوغ را شلوغ را



خسته از آزار و بازار  
پچ پچ می جوم پوچ را  
در گوشه‌یی از خود



عاشق هم دیگر بودیم  
تا فکر می کردیم به هم وفاداریم  
مثل دو شگوفه آلبالو  
شک می وزید و متنفر می شدیم از هم  
مثل دو دشمن مذهبی  
دیوارِ تردید که فرومی ریخت  
دوباره عاشق هم دیگر بودیم  
مثل دو مصراع یک شاه فرد عاشقانه  
بی اعتماد می شدیم به هم  
مثل دو روی یک سکه  
نفرت از پیشانی ما می چکید  
می دیدیم یک سوء تفاهم بوده و در آغوش می کشیدیم یک دگر را  
مثل دو ابر  
خلاصه:  
عاشق هم دیگر نبودیم  
عاشق خویشانها بودیم  
مثل دو آدم

هر دانهٔ انار یک گلوله  
هر نارنج یک نارنجک  
از خاکستر دیگر چه روید؟



مکارترین زنان را عشقیده‌ام  
ماهیان بوسه‌ها شان  
بالا رفته‌اند از آبخارِ تنم  
تمساحان بازوهایم  
چسپیده‌اند بر ماهیچه‌هایشان  
مکارترین زنان را عشقیده‌ام  
شرم را آب کرده‌ایم  
موج زده‌ایم در شهوت هم‌دیگر  
شب که از مژه‌ها مان چکیده است  
مُرداب شده‌ام و غرق کرده‌ام آن‌ها را  
نیلوفر شده‌اند  
با رنگین‌کمانک دروغ‌هایم  
گیسوانِ پریشانی خود را بالا زده‌اند  
و تن داده‌اند به طنینِ تنم  
مردی‌ام که خلاص شده است  
آن‌ها هنوز «زن» مانده‌اند!

